

مدرسه تازه ساخت ما!

از دفترچه خاطرات یک معلم پیشکسوت

● احمد کعبی فلاحیه

● تصویرساز: سام سلماسی

دانش آموزی اعلام آمادگی کرده و ... « من محترمانه حرفش را قطع کردم و گفتم: «راستش، این‌ها برای من توفیر چندانی نمی‌کند، اگر ممکن است ابلاغ بنده را زودتر بدهید تا به کار و زندگی‌ام برسم.»

از زیر میز کارتن کوچکی بیرون آورد. یک کاغذ مهردار از داخل آن برداشت و اسم مدرسه را رویش نوشت و اسم و مشخصات مرا هم اضافه کرد. بعد دستم را فشرد و گفت: «ببر معاونت اداره، بعد ببر دبیرخانه، و بعدش صلوات بفرست.»

●●●

حق با ایشان بود. مدرسه‌ای بود تازه‌ساز با آجرهای زرد سه‌سنتی! دوطبقه با پنجره‌های بزرگ و دل‌بازا ولی از در ورودی خبری نبود. کمی به اطراف نگاه کردم، متوجه شدم هیچ‌کدام از پنجره‌ها شیشه ندارند. باخودم گفتم، الان پنجم مهر است. بالاخره می‌آیند و دو روزه شیشه‌ها را می‌اندازند و می‌روند. داخل دفتر مدرسه مدیر را دیدم که با ناظم و معاون و سه چهار نفر دیگر گرد هم نشسته بودند. هفت نفری می‌شدند. مؤدبانه سلام کردم و ایستادم. چون اصلاً جای نشستن وجود نداشت. آن گروه هفت نفره دور یک تخت چوبی نشسته بودند؛ از آن تخت‌هایی که در سفره‌خانه‌های سنتی بغل هم می‌چینند. مدیر برخاست و ابلاغ را با لبخندی دندان‌نما از دستم گرفت. ظاهراً آدم فهیم و فروتنی بود. داشتند پنیر و چایی و طالبی می‌خوردند. همگی با اشاره دست بفرما زدند. پرسیدم: «از چه تاریخی باید خدمت شما باشم؟»

مدیر به آرامی گفت: «ان شاءالله شنبه دیگه! تا آن روز حتماً میز و نیمکت و صندلی حاضر است.»

پرسیدم در مدرسه کی نصب می‌شود؟

گفت: «در؟ همین جاست. آوردمش داخل. الان بغل خانه سرایدار است. آخر ممکن است بزدندش!»

با تعجب گفتم: «ولی در اداره به من گفتند، این منطقه یک منطقه مردمی است!»

مدیر چشمکی زد و گفت: «اداره برای خودش گفته!»

دیگر چیزی نگفتم. پس از خداحافظی، عرض خاکی حیاط را طی کردم و از مدرسه خارج شدم. حیاط هنوز آسفالت نشده بود،

اوایل مهر برای گرفتن ابلاغ به‌ناچار راهی منطقه شدم. معمولاً هر سال سری به اداره می‌زدم، چند نفر از دوستان بالانشین را می‌دیدم و یک چایی مفتی هم می‌خوردم ... سپس ابلاغ به دست راهی مدرسه محل خدمت می‌شدم. البته قبل از همه این کارها، توکل می‌کردیم به خدا: «الهی! ما را آن‌ده که آن‌ده به.» آن روز هم پس از گرفتن ابلاغ، از همکار «ابلاغ‌کن» اداره پرسیدم: «برادر! این مدرسه‌ای که داریم می‌رویم به سویس، چه جور مدرسه‌ای است؟»

گفت: «مدرسه شهید رجایی، نوساز و بسیار مرتب است و براننده همکار پیشکسوتی چون شما!»

گفتم: «خب ... این‌هایی که الان گفتید، یعنی چه؟»

ایشان که از سؤال بی‌ربط من تعجب کرده بود، گفت: «این جایی که قسمت شما شده، یک مدرسه کاملاً مهندسی‌ساز است. دوطبقه و ۱۸ کلاس دارد. پنجره‌هایش بزرگ و فراخ هستند ... و خلاصه منظره ابدی خوبی دارد. علاوه بر این‌ها، حیاط وسیعی دارد که دانش‌آموزان می‌توانند به راحتی زنگ تفریحشان را بدون درد و خون‌ریزی در آن بگذرانند. همچنین، در محله خوبی واقع است. این محله مردمان خوبی دارد. منظورم همسایگان خوب اطراف مدرسه ...»

با تعجب پرسیدم: «آخر ما چه کار به همسایه‌ها داریم ...؟»

دکمه پیراهنش را باز و بسته کرد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «ببین برادر! ظاهراً شما آشنایی چندانی با وضعیت فرهنگی این مناطق ندارید. اینجا یک منطقه مردمی است.»

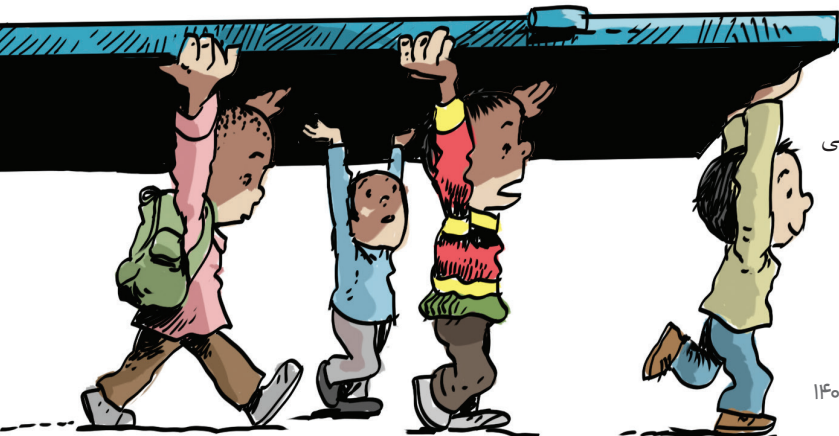
این بار با احتیاط پرسیدم: «مگر مناطق دیگر غیر مردمی هستند؟»

او شانه و ابرو بالا انداخت و گفت: «نه ... نه ... منظورم این است که مردم اینجا را از خودشان می‌دانند ... مثلاً سالی سه چهار بار از اطراف و اکناف بین بچه‌ها و معلم‌ها غذای نذری پخش می‌کنند! مگر این کم چیزی است؟ نذری برای ۲۵ نفر، یعنی نوعی تغذیه رایگان! خب ... شما باید این مزیت‌ها را هم در نظر بگیرید!»

پرسیدم: «منظورتان آش و حلیم و این چیزهاست؟»

خیلی خونسرد جواب داد: «بله ... البته فقط به این‌ها

محدود نمی‌شود. مثلاً پدر یکی از بچه‌ها اتوبوس دارد. اگر بچه‌ها بخواهند به موزه یا باغ وحش بروند، اتوبوس با نازل‌ترین قیمت در اختیار ماست ... یا مادر یکی دیگر از بچه‌ها کارگاه عکاسی (آتلیه) دارد. برای تهیه عکس‌های





توالتها بدون در بودند، پنجره‌ها بدون شیشه و ...

روز شنبه دوباره شال و کلاه کردم و راه افتادم به طرف مدرسه تازه‌ساز. هنوز نرسیده بودم که از دور دیدم تعداد زیادی از بچه‌ها در را گرفته‌اند و مثل لشکر مورچگان آن را به محل نصب می‌برند. یک دستگاه جوش و یک جوشکار جوان هم آنجا ایستاده بود. با اشاره جوشکار، در چند بار کج و معوج شد و بالاخره در لولای خود جا افتاد. آقا رضای جوشکار چند «خال جوش» به آن زد و پیروزمندانه گفت: «تمام شد!»

لحنش طوری بود که گویا ایستگاهی فضایی را در مدار زمین قرار داده بود! پس از آن بچه‌های فداکار به کلاس‌های خود بازگشتند و سرایدار با یک چهارپایه کوتاه و کلاه لبه‌دار کنار در نشانه شد. نگاهی به در انداختم. به نظر کمی کوچک می‌آمد. ولی در مجموع همه چیز عادی و طبیعی بود. بلافاصله به دفتر مدیر رفتم. هنوز مثل سفره‌خانه‌های سنتی بود. برنامه حضور در کلاس‌ها را از او گرفتم و پا به اولین کلاس گذاشتم. متأسفانه کلاس‌های طبقه دوم در جهت حرکت باد بودند. صدای بوق ماشین‌ها، فریاد خریداران اشیای کهنه و میوه فروشان وانتی با صدای من در هم می‌آمیخت و بچه‌ها قیمت گوجه و خیار را با نام سیاره‌های منظومه شمسی قاطی می‌کردند و در مغزهای کوچکشان جامی دادند!

در زنگ تفریح به مدیر یادآور شدم: «امروز هفتم برج است. پس کی قرار است بیایند و شیشه‌ها را ببندازند؟»
مدیر با اندکی تواضع گفت: «ان شاءالله به زودی!»
ادامه دادم: «کجا می‌شود یک استکان چای خورد؟»
مدیر فرمود: «فعلاً گاز نداریم.»
با تعجب پرسیدم: «پس این چایی‌هایی که میل می‌کنید از کجایم آیند؟»
گفت: «معلوم است دیگر ... از خانه سرایدار! خودش یک گاز کوچک دارد ... البته مال پیک‌نیک است ... ولی خب، کار راه‌انداز است. جای نگرانی نیست. تا نهم برج ان شاءالله همه چیز حل می‌شود.»

زنگ بعد دیدم بچه‌های طبقه دوم از پنجره‌های بی‌شیشه سرگرم تماشای خانه‌های اطراف هستند. با لحنی پدرا نه، درباره حرمت خواهر و مادر توضیحاتی دادم و آن بچه‌های خوب را به راه راست هدایت کردم. همین که خواستم درس را شروع کنم، ناگهان گرد و خاک در کلاس پیچید و ادامه کار را غیر ممکن کرد. با دلخوری دوباره به سفره‌خانه سنتی برگشتم.

مدیر پشت بلندگو داشت به بچه‌ها می‌گفت: «چون توالتها فعلاً در ندارند، بچه‌ها می‌توانند زنگ سوم به خانه بروند و استراحت کنند!» هنوز بلندگو را خاموش نکرده بود که

دهم آبان‌ماه چند خانواده به مدرسه آمدند و از مردم‌آزاری بچه‌های طبقه دوم شکایت کردند. باز هم حلال مشکلات، آقا رضا جوشکار، از راه رسید و جلوی پنجره‌های مشرف به همسایگان، ورق‌های آهن جوش زد تا مدرسه تازه‌ساخت ما کامل شود!

